

از مزرعه



ادبیات جهان - ۱۲۰

رمان - ۱۰۳

«به واضح ترین و کامل ترین معنای

کلمه، یک شاهکار.»

نیویورک تایمز

سرشناسه: آپدایک، جان، ۱۹۳۲ - ۲۰۰۹ م. Updike, John

عنوان و نام پدیدآور: از مزرعه/جان آپدایک: ترجمه سهیل سمی.

مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۹۲.

مشخصات ظاهری: ۱۷۶ ص.

فروست: ادبیات جهان؛ ۱۲۰. رمان؛ ۱۰۳.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۷۸۰۲۸۷

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: Of the farm: a novel, 1993.

موضوع: داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۰ م.

شناسه افزوده: سمی، سهیل، ۱۳۴۹ -، مترجم

رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۱ الف۴/پ۳۵۵۱/PS۳۵۵۱

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۲۹۵۷۰۹۷

از مزرعه



جان آیدایک

ترجمه سهیل سُمّی

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۹۸

این کتاب ترجمه‌ای است از:

OF THE FARM

John Updike

Ballantine Books, 1993



انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

* * *

جان آپدایک

از مزرعه

ترجمه سهیل سُعی

چاپ دوم

۶۶۰ نسخه

۱۳۹۸

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۷ - ۲۸ - ۰۲۸ - ۲۷۸ - ۶۰۰ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 600 - 278 - 028 - 7

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۱۸۰۰۰ تومان

از عوارضی به بزرگراه، و بعد به جاده‌ای خاکی و صورتی‌رنگ پیچیدیم. از شیبی تَند و کوتاه بالا رفتیم و همسرم از آن‌جا، از فراز سطح هموار تپه، در کنار صندوق پستی کهنه شل‌کوف^۱ که یک سوم از پایه‌اش در پیچک و سماق سمّی فرو رفته و دَرش مثل کلاه کج شده بود، برای اولین بار مزرعه را دید. کنار من، با نگرانی به جلو خم شد و آرنج پسرش از پشت محکم به شانه‌ام خورد. در آن سوی مرغزار گودافتاده و سرسبز، بناهای آشنا بر تپه دوردست در انتظار بودند. گفتم: «اون‌جا انبارِ ماست. مادرم داد برون‌زدِ بزرگ روی علف و یونجه‌ها رو که همیشه می‌گفت خیلی زشته، خراب کردن. خونه اون طرف انباره. مرغزار مال ماست. اراضی شل‌کوف کنار همین ردیف سماق‌ها تموم می‌شه.» دنگ و دنگ‌کنان از شیب جاده پایین رفتیم و ماسه‌سنگ‌های مسیرِ منتهی به زمین ما زیر لاستیک‌ها به ناله افتادند.

1. Schoelkopf

ریچارد پرسید: «زمینای هر دو طرف جاده مال شماست؟» او یازده ساله بود و رُک و بی پروا حرف می زد.

گفتم: «اوه، البته. مزرعه شل کوف در اصل به بخش از اراضی ما بود، اما پدر بزرگم قبل از این که بره اولینگر،^۱ اونو فروخت. یه چیزی حدود شونزده هکتار.»

«بعد موند چند هکتار؟»

«سی و دو. حالا تا چشم کار می کنه، اراضی پیش رو همه شون سر مزرعه‌ن. احتمالاً این زمین، بزرگ‌ترین قطعه زمین باز باقیمونده ست که تا این حد به آلتن^۲ نزدیکه.»

ریچارد گفت: «دام ندارین.» با این که به او گفته بودم چهارپا نداریم، لحنش سرزنش آمیز بود.

گفتم: «فقط چند تا سگ، و یه انبار پر از پرستو، و کلی موش خرما. قبل از مرگ پدرم، مادرم جوجه نگه می داشت.»

ریچارد پرسید: «فایده مزرعه‌ای که هیچ کس توش کشت و زرع نمی کنه چیه؟»

«اینو باید از مادرم بپرسی.» یک لحظه سکوت کرد، انگار که من تویبخش کرده بودم – من چنین قصدی نداشتم. پی حرفم گفتم: «خود منم هیچ وقت دلیلشو نفهمیدم. وقتی اومدیم این جا، هم سن و سال تو بودم. نه، بزرگ تر بودم. چهارده سالم بود. همیشه احساس می کنم جوون تر از سن خودمم.»

بعد پرسید: «این بیشه ها همه ش مال کیه؟» و من می دانستم که خودش جواب من را می داند و فقط می خواهد من جوابش را با غرور بدهم.

1. Olinger

2. Alton

گفتم: «مال ما. جز راه عبور که بیست سال پیش فروختیمش به اداره برق برای کشیدن کابل. همه درختا رو قطع کردن و هیچ وقتم از اون مسیر استفاده نکردن. اون جاست، می شه درختای قطع شده رو دید، اون باریکه زمینی که درختای جوون داره. دوباره همه شون رشد کردن. اونا درختای بلوط رو قطع کردن و جاشون افرا و ساسافراس^۱ در اومد.»

ریچارد پرسید: «فایده راه عبوری که فعلاً هیچ کس ازش عبور نمی کنه چیه؟» بی دلیل خندید و من تحت تأثیر قرار گرفتم، چون داشت خودش را مضحکه می کرد، شاید سعی داشت ادای من را درمی آورد، و تلخی و تیرگی زود هنگامی را که سالیان بی پدیری به او تحمیل کرده بود به فراموشی می سپرد.

گفتم: «این جا اوضاع همین طوریه دیگه. سرهم بندی شده. شانس آوردی که توی نیویورک زندگی می کنی، جایی که فضا تنگ و فشرده ست.»
عاقبت پگی^۲ هم لب باز کرد. در مورد مزرعه ای که از دلش می گذشتیم، گفت: «انگار این مزرعه خیلی مهمه،» و موهایش را از روی پیشانی و گونه هایش پس زد، حرکتی که هر بار، بعد از گفتن حرفی که فکر می کرد ممکن است مخالفت دیگران را در پی داشته باشد، انجام می داد، مثل مردها که در شرایط این چنینی، آستین هایشان را بالا می زنند.

حقیقت داشت – هر بار، با هر فاصله زمانی ای که به این مزرعه برمی گشتم، این چند هکتار زمین مثل چیزی که مایه مباهات و فخر بود، انگار از درون وجودم به بیرون امتداد می یافت. همسرم این مسئله را احساس کرده بود و چون تازه همسرم شده بود، فکر می کرد که تلاش

۱. Sassafras، نوعی درخت آمریکایی که از پوستش در تولید عطر استفاده می کنند. -م.

2. Peggy

برای رفع این مشکل من ارزشش را دارد. این غریزه تصحیح کردن در وجود او برایم ارزشمند بود (همسر اولم، جون،^۱ هرگز از من انتقاد نکرده بود، برخوردی که خودش انتقادی شدید و کینه‌توزانه بود) اما از بروز چنین اتفاقی در مقابل مادرم وحشت داشتم. جون یک بار با معصومیت تمام، خیلی نرم و ملایم، اشاره کرده بود که مادرم به یک ماشین لباسشویی نیاز دارد؛ و دیگر هرگز بخشیده نشده بود. حالا در این لحظات آخر، قبل از این‌که به حضور مادرم برسیم، غریزه‌ام حکم می‌کرد که با صدای بلند در موردش حرف بزنم، انگار می‌خواستم از همان لحظه، راه مطرح شدن حرف‌هایی را که می‌بایست ناگفته می‌ماندند، سد کنم.

گفتم: «ریچارد، اون جایه تراکتور هست. پشتش یه غلتک برش هست که ساقه‌ها رو قطع می‌کنه. توی پنسیلوانیا این یه قانونه که اگه مزرعه کسی توی زمین خاکی باشه، باید هر تابستون دو بار علفای زمین رو بزنه.»
«زمین خاکی یعنی چی؟»

«درست نمی‌دونم. مزرعه‌هایی که توشون کشت و زرع نمی‌شه.»

«کی پشت تراکتور می‌شینه؟»

«مادرم.»

پگی با تندی گفت: «این کار اونو می‌کشه.»

من هم با همان تندی گفتم: «خودش اینو می‌دونه.»

ریچارد پرسید: «منم می‌تونم بشینم پشتش؟»

«گمون نکنم. بچه‌های این اطراف این کارو می‌کنن، اما گاهی» — جلو زبانم را گرفتم تا نگویم: «لت و پار می‌شن»؛ یکی از بچه‌های دوران کودکی‌ام دچار شکستگی لگن خاصره شده بود، و یادم آمد که چطور موقع راه رفتن می‌لنگید و لقلقه می‌زد — «آسیب می‌بینن.»

انتظار داشتم سماجت کند، اما حواسش از این موضوع پرت شد. «اون چیه؟» ویرانه صورتی رنگ یک آن در محیط سراسر سبز درخشیده بود.

«اون بنای انبار قدیمی تنباکوئه.»

«می‌تونین یه سقف روش بذارین و گاراژش کنین.»

«چهل سال پیش سوخت و ریخت پایین، وقتی صاحب مزرعه یه نفر

دیگه بود.»

پگی گفت: «قبل از این‌که مادرت دوباره اونو بخره.»

«این‌طوری مطرحش نکن. حالا نظر مادرم اینه که پدرم هم می‌خواسته

دوباره زمینو بخره.»

«جوئی،^۱ ترس برَم داشته.»

بروز هیجان ناگهانی‌اش با لحظه کوری که من از پیچ سربالایی جاده بر گردِ انبار می‌گذشتم، همزمان شد. اگر از آن سو ماشین، بدون دقت و توجه، پیش می‌آمد، تا لحظه بروز خطر تصادف دیده نمی‌شد. اما در هزار باری که دل به دریا زده و این کار را انجام داده بودم، هرگز تصادفی پیش نیامده بود، هرچند جوان‌های محلی‌ای که با قارقارک‌هایشان از خانه بیرون می‌زدند، حین گذر از اراضی ما دوست داشتند بگازند، تا سربه سر سگ‌ها بگذارند، و مادرم را اذیت کنند. شب‌ها گاهی با وانت‌هایشان در مزارع پرسه می‌زدند، و نور چراغ‌های جلوشان را در چشم گوزن‌ها می‌انداختند. حالا گرگ و میش بود. آهسته دور انبار چرخیدم، و روی شیب مقابلش پارک کردم، تکه‌زمینی که از سر غفلت پوشیده از علف شده بود، و به پگی گفتم: «نترس. من توقع ندارم تو و اون با هم کنار بیاین.

فکر می‌کردم با جون کنار می‌آد، اما نیومد.»

«و حتماً از من بیش‌تر بدش می‌آد.»

«این طوری فکر نکن. فقط خودت باش. من دوست دارم.»

اما این مسئله را خیلی شتابزده مطرح کردم، چون همان لحظه پیکر مادرم، توده‌ای تار، اما قرص و محکم، از خانه بیرون آمده بود و داشت زیر سایه آبی‌رنگ شوکرانی که حفاظ دیوار بود، راه می‌رفت. همین درخت بود که باعث می‌شد شب‌های خانه زود هنگام آغاز شوند؛ در کودکی بارها در همین ساعت، به تصور این‌که شب فرا رسیده، از پنجره به بیرون خیره، و از دیدن نور خورشید که مثل سنگ معدن ناخالص بر نیمه بالایی دیوار انبار رنگ طلایی می‌ریخت، متعجب شده بودم. با احساس تقصیر و گناه، به سرعت در ماشین را باز کردم و دست تکان دادم و با صدای بلند گفتم: «سَد-لام!»

او هم با صدای بلند جواب داد: «زائرها!» در حینی که سیتروئئمن سوت‌کشان روی بالشتک‌های هواش می‌نشست، در پژواک غریب سکوت موتور ماشین، در کلام مادرم طنین طنزی ملایم محسوس بود. از مشاهده‌ی کندی حرکتش در مسیر واقعاً شوکه شدم. دیده بودم که زیر باران، در فاصله‌ی میان انبار تا خانه چطور از پدرم جلو می‌افتاد. گلودرد مزمن داشت، و با این‌که هرگز لب به سیگار نزده بود، مبتلا به اتساع مجاری ریه بود. بزرگ‌ترین جدّ و جهد زندگی‌اش خریدن این مزرعه و منتقل کردن همه‌ی ما به آن بود، اما آن‌طور که دکتر به او گفته بود، ریه‌هایش مثل ریه‌های شهرنشینی آبدیده بود. در برابر هوای مرطوب ماه اوت، روی بلوز کهنه‌ی صورتی‌رنگش که برای من یادآور عیدهای پاک دوران کودکی بود، پولیوری پشمی و مردانه پوشیده بود، پولیور پدر بزرگم، طوسی‌رنگ و کشفاف که از جلو تا پایین دکمه می‌خورد. توله‌سگ گله، تنها سگی که در آغل نبود، در یکی دو متری پوزه‌ی ماهی‌مانند سیتروئئمن، خشمگین و

عصبی، به ما می‌پريد، و بعد برگشت و بدو به سمت مادرم رفت. کندی دردناک گام‌های مادرم سگ را کلافه کرده بود؛ تکه رنگ‌پريدهٔ زیر گلو و نوک دم حيوان در تاریکی چمنزار کورسو می‌زد. چمن‌ها خیلی بلند شده و با حزن و اندوه در انتظار هرس شدن بودند.

وقتی من و ريچارد چمدان‌ها را از صندوق عقب ماشین برمی‌داشتيم، پگی با عجله و اضطراب به طرف مادرم رفت تا در نیمهٔ راه به او برسد، و من با نگرانی احساس کردم که پگی بدون آن‌که خود بداند، با به نمایش گذاشتن سلامتی و چالاکی‌اش مادرم را عصبی کرده بود. فاصله‌بندی یکنواخت سنگ‌های ماسه‌ای در زیر پاشنه‌های بلندش باعث می‌شد به نظر نامتعادل بيايد. او را با چشم‌های مادرم می‌دیدم، انگار در قالب زنی بلندقامت و بزک‌کرده به سمت من تلوتلو می‌خورد، و همزمان با چشمان خودم، از پشت سر، به شکل دامنی سفید که از من دور می‌شد، تال‌لویی که مرکز و کانون زندگی‌ام بود. همسر من به عنوان یک زن، چاق نیست، اما درشت است، با شانه‌هایی گرد و افتاده.

دو زن همدیگر را بوسیدند. قبلاً یک بار همدیگر را دیده بودند، در مراسم عروسی‌ای که از مادرم خواسته بودم در آن شرکت نکند. مراسم یک هفته پس از قطعی شدن طلاق من و جون، در مرکز شهر و اقامتگاه شخصی یکی از قاضی‌های محلی، که پسرش با من آشنا بود، برگزار شد. ساختمان قدیمی بود، با اتاقک‌های آسانسور و سالن‌های پوشیده از لینولئوم و درهای دفاتر که با شیشه‌های ماتشان شبیه یک ردیف توالی شده بودند. ماه ژوئن بود، داغ. پنجره‌های خانه مثل قدیم‌ها کاملاً باز بودند و سرو صداهاى ایست‌ریور به داخل اتاق می‌رسید. حریم قضایی ساختمان در امتداد خطوط قدیمی فضای اداری خیلی جادار بود، و

و سایل و مبلمان سالن، من جمله نیمکتی چوبی که مادرم رویش نشست، خیلی نامنظم و پراکنده بودند، پنداری این بازمانده‌های ساکن و بی حرکت دوران سپری شده فعالیت‌های قضایی، مثل انسان‌ها، در معرض فنا قرار گرفته و اندک اندک از تعدادشان کم شده بود. مادرم یک تکه دستمال نخی کوچک را روی پاهایش گذاشته بود و مدام تایش می زد و دوباره تایش را باز و صاف می کرد و بعد ناگهان، مثل زنبورزده‌ها، دستمال را به کنار گردنش می فشرد. و من احساس می کردم که او در این مراسم، در نهایت نو میدی، وصله‌ای ناهمخوان بود و در جایی اشتباه قرار گرفته بود، اما راستش، جای هیچ کداممان آن جا نبود: پسر همسرم که دیگر برای خودش بزرگ شده بود؛ زن و شوهر عصا قورت داده‌ای که زن لوچش ساقدوش پگی بود؛ اسکی باز سابق المپیک با صورتی کک مک، از آشنایان سابق جون و همکار من، که در نبود گزینه‌ای بهتر، ساقدوشم شده بود؛ پدر پگی، بیوه مردی با صورتی گلبهی که در اوماها یک فروشگاه بزرگ را اداره می کرد؛ و مهمانی که به هیچ وجه انتظارش را نداشتم، برادرزاده همسر سابقم با تیروئید پرکار، دانشجوی دانشکده الهیات یونین، که به عنوان نماینده جون و بچه‌ها، که در آن زمان همراه با پدر و مادر جون به دریاچه‌ای در کانادا پناه برده بودند، در مهمانی شرکت کرده بود. در این محفل عجیب و غریب، مادرم به هیچ وجه مایه دلخوری نبود. قاضی، کوسه‌ای پیر و باوقار با کت و شلوار کریشه بود که از نظر مادرم خیلی جذاب بود. با دستان آفتاب سوخته‌ای که انگشتانش را مثل کارگرها خم کرده بود - مثل وقتی که می خواست پرونده‌ای قطور را بایگانی کند - مادرم را با احتیاط روی نیمکت نشاند. بعد مادرم دستی به سر خود کشید و با جسمی بی رمق، به نفس نفس زدن افتاد، مثل پیر زهواردررفته‌ای

که خستگی درمی‌کرد. آمدنش به آن‌جا (با اتوبوس، و یک ساعت انتظار در فیلادلفیا)، که من سعی کرده بودم مانعش شوم، حال به نظرم فشاری شدید می‌آمد که او به خاطر من تحملش کرده بود، و من بابتش قدردان او بودم. حتی در اوج مراسم هم نسبت به حضور او هوشیار و آگاه بودم، و در یک لحظه زیرچشمی سرخ شدن چانه محکمش را دیدم و متوجه شدم که با پایین آمدن سرش به سمت دسته لرزان بنفشه‌ها، که آن‌ها را کنار کمرش محکم در مشت فشرده بود، ستاره مژه‌هایش حرکت کرد. جایی خوانده بود که یک عروس که قبلاً ازدواج کرده بود، گل‌های سفید دست نگرفته بود، و سرتاسر صبح را هم پی گل‌های بنفشه در ماه ژوئن، به تلفن زدن به این‌جا و آن‌جا سپری کرده بود. بعد احساس کردم که عروسم به‌رغم نیم‌رخ جوان و محجوبش، میانسال است - احساس کردم که هر دو ایستاده‌ایم، نامتعادل و نامتوازن و پا در راه، در میانه مسیری بزرگ، در کنار رودخانه‌ای عظیم‌تر از همه سواحلش. از پس شانه قاضی در زیر آن کت کریشه، در آن سوی پنجره بازِ اتاق، رودخانه‌ای که به دلیل ارتفاع ما از سطح زمین کمی کج به نظر می‌رسید، دیده می‌شد که ترافیکی‌گند از قایق‌های مینیاتوری بر پشتش سوار بود، و پنداری از جانب این رودخانه که انگار تا عمق فضای بی‌کران بعدازظهر، با پیش‌زمینه‌ای از نمای پرتال‌لوی بروکلین و طرح‌های بخیه‌مانند جرثقیل‌ها، بالا می‌خزید، نسیمی به اتاق وزید که ورق‌های روی میز سرد و بی‌احساس بلوط را برهم زد. یک مگس تنها در شعاع نور برگرهی از چوب چرخ می‌زد. بعد زن و شوهر سوگند وفاداری یاد کردیم و من احساس کردم که عاقبت به قعر تزلزل‌ناپذیر عملی درغلتیده‌ام که مدتی بسیار طولانی، در نهایت دردمندی، در انتظار پایان یافتن بوده است. وقتی برگشتم تا پذیرای تبریک‌ها باشم و با محدود

آدم‌هایی که با من تا این ارتفاع بالا آمده بودند روبوسی کنم، با دیدن چشمان خشک و خشمگین مادرم، و سردی گونه‌اش در هرم گرمای آن عصر گیج و مبهوت شدم.



در آن هوای سرد مادرم را بوسیدم و احساس کردم که صورتش مثل تبزده‌ها غرق آتش است. پاییز، که در خشکی‌های دور از ساحل زودتر آغاز می‌شود، بیش از آن‌که در بوی میوه‌های افتاده از درخت باغ مشهود باشد، در بوی استوقدوس در فضای گرگ و میش غروب حس می‌شد، احساس مرگ و رسیدن به پایان راه. رشته‌ای از مه بر سینه مرغزار دوخته شده بود، و جایی در آن بین، جویباری کوچک، شاید چیزی در حد یک نهر، یکسره غرق علف‌های هرز و شاهی‌های آبی، آهسته‌آهسته در جریان بود و نفس می‌کشید. در میان حجم بنفش و غشامانند میان نوک درختان، خفاشی مثل لکه درد به این سو و آن سو می‌پرید. مادرم خیلی سریع دستی به سر و روی پگی کشیده بود و بعد دستانش، پنداری در پی چیزی متضاد و متباین، لرز لرزان روی من فرو آمد - یک دست بر ساعدم، و دست دیگرش روی شانه‌ام. پرسید: «چقدر خسته‌ای؟» و منظورش این بود که خسته به نظر می‌آیم.

گفتم: «اصلاً. اون طرف پُل زدیم کنار و یه همبرگر خوردیم.»
مادرم با زرنگی رو برگرداند و گفت: «اوه، منظورم این نبود که پگی خسته‌ست. هر وقت پگی رو دیدم، سرحال و بانشاط بوده.» صدایش انگار در گلو و دهانش تولید می‌شد و بیرون می‌آمد، نه از ریه‌هایش، و بعد از این‌که از اعماق وجودش خارج می‌شد، پُر از هن و هن بود، اما ضرباهنگی تندتر و سریع‌تر از همیشه داشت. در این سرعت چیزی

طنزمانند وجود داشت، و در نحوهٔ بالا آوردن شانه‌هایش، انگار می‌خواست ریه‌هایش گود بیفتند - نوعی هجو و هزل که پنداری می‌خواست با آن ذهن ما را از وضعیتش که هیچ‌گونه اغراقی در آن نبود، گمراه کند.

نشاط و شادی از چهرهٔ پگی محو شد؛ بعد جسورانه خندید و گفت:

«فقط ظاهرَم این طوریه.»

مادرم گفت: «به هر حال، ظاهر بانشاطیه.»

بازوی پگی را گرفتم تا به سمت خانه همراهی‌اش کنم، اما او از من فاصله گرفت تا ریچارد، که پشت سرمان بود، بینمان جا بگیرد. اصرار کرده بود که چمدان سنگین‌تر را خودش بیاورد، همان که لباس‌های مادرش در آن بود. بعد چمدان را در دست چپش گرفت تا با مادرم دست بدهد.

گفت: «شما این‌جا مزرعهٔ خیلی خوبی دارین، خانم رابینسون.» برای گفتن جملات کوتاه می‌توانست صدایش را به شکل تأثیرگذاری بَم کند.

مادر گفت: «بله، متشکرم، آقای مهربون. حالا کجاشو دیدی. امیدوار بودم پدر و مادرت زودتر می‌رسیدن تا توی روشنایی روز یه قدمی در مزرعه می‌زدیم.»

پگی گفت: «می‌تونیم فردا این کارو بکنیم. من که لحظه شماری می‌کنم.»

با این تصور که آیا با شنیدن دو کلمهٔ مبهم و غریب «پدر و مادر» از زبان مادرم یکه خورده‌ام یا نه، گفتم: «من باید علفای زمینو بزنم.»

گفت: «جوئی طفلکی، چقدر وظیفه‌شناس.»

ریچارد با لحنی اطمینان‌بخش به او گفت: «از چیزیه که دیدم خیلی خوشم اومد.» صدایش طنینی بیجگانه پیدا کرد: «از کنار یه بنا گذشتیم که خیلی راحت می‌شه ازش برای دو تا ماشین گاراژ ساخت.»

در توضیح حرفش گفتم: «منظورش انبار قدیمی تنباکوه. همیشه فکر

می‌کردم وقتی از مزرعه یه زمین گلف بسازیم، اون جا می‌شه پاتوق بازیکنای حرفه‌ای.» قضیهٔ زمینِ گلف شوخی‌ای خانوادگی بود، مربوط به وقتی که پدرم هنوز زنده بود، شوخی‌ای که هیچ وقت به طور دقیق چند و چونش را درک نکرده بودم؛ اما این جا از آن به عنوان سپری محافظ برای معصومیت پسرخوانده‌ام استفاده کردم.

مادرم نگاهی دقیق به ریچارد انداخت، وانمود کرد که سرخورده شده، و بعد با صدای بلند گفت: «اما بهترین تمشکا مال همون جاست!» از این‌که تاریکی‌ای را که از زمان ضعیف شدنش گردش را گرفته بود – حتی برای یک لحظه هم که شده – پس زده بود، همگی با قدردانی و خوشحالی خندیدیم. روحش طیننی دردآور پیدا کرده بود، ظرافتی تیره و گرفته که در فضای بیرون از خانه دوچندان غیرقابل تحمل می‌شد – پنداری همین که در حریم مزرعهٔ او بودیم، از نظر او مثل این بود که به قلمرو افکار و تصورات خصوصی‌اش پرت شده بودیم.

مادرم با همان گام‌های تند و احتمالاً طنزآمیز، ما را به داخل خانه راهنمایی کرد. از نخستین باری که حدود بیست سال پیش، برای اولین بار از دانشکده به خانه برگشته بودم، این بازگشت‌ها کم و کم‌تر شده بود، تا به همین لحظهٔ پیش رو؛ پاهایم روی لبهٔ خشن سنگ‌های ماسه‌ای حیاط پشتی فشرده شد، و سگ‌ها در آغل کنار برگ نوی کج و کوله‌ای که یک بار گاو میشی رم‌کرده به آن شاخ زده، و بعد مادر بزرگم با یک پیشبند آن را رام کرده بود، با سبعتی لبریز از نشاط و شادی پارس می‌کردند. این اتفاق در اولین تابستان زندگی‌مان در مزرعه رخ داده بود. یک گاودار منونیت^۱

۱. Mennonites، پیروان منو سیمونز (۱۴۹۲–۱۵۵۹)، طرفداران متن کتاب مقدس و ساده‌زیستی، و مخالف تعمید. – م.

مرغزار ما را برای گلهٔ کوچکش اجاره کرده بود، از جمله یک نرّه گاو زنگاری رنگ که در حصار پشت انبارِ سردخانه بخشی شکم داده و وارفته پیدا کرده بود. حیوان با یک جست به حیاط ما پرید، خرّه کشید و به بوتهٔ گرد و کوچک سبزرنگ و درخشان حمله کرد و ایستاد به تکان دادن سرش، انگار می‌خواست صدای وزوزی را که در گوش‌هایش پیچیده بود ساکت کند. مادر بزرگم با همان اخم و تلخ و صفیری که در راندن فروشنده‌های دوره گرد داشت، پیشبند را تکان تکان داد و شروع کرد با حیوان حرف زدن - و مابقی ما در آشپزخانه کز کرده بودیم و فریاد می‌زدیم - و به این ترتیب، مادر بزرگ از بوتهٔ برگ نو، بوته‌ای که آن را در حیاط محبوبش در اولینگر پیوند زده بود، محافظت کرد، تا عاقبت کارگران مرد منونیت با طناب از راه رسیدند. بوته زنده مانده بود، اما هر زمستان، سنگینی برف شکاف بوته را که مدام قد می‌کشید، عریض و عریض‌تر کرده بود.

وارد آشپزخانه شدیم. چوب‌های گرم و فرسوده‌اش با نوری ملایم روشن شده بود. در تمام مدتی که در این خانه رشد می‌کردم، هیچ وقت به اندازهٔ کافی چراغ نداشتیم، یا لامپ‌های پرنور و قوی نمی‌خریدیم. در مورد چیزهای کوچک ناخن خشک بودیم و در مورد چیزهای بزرگ، ولخرج. فضای داخلی خانهٔ کوچک با آن دیوارهای قطور با هدایایی که در خلال سالیان فرستاده بودم، به نحو غریبی پر و پیمان شده بود. خرت و پرت‌هایی مثل ظروف مس‌بار دانمارکی و سفال‌های مکزیکی و لیوان‌های ایتالیایی‌ای که معمولاً با عجله و دیر هنگام از کمبریج و روم و برکلی و نیویورک به مناسبت کریسمس و روز تولد و سالگردها برایش فرستاده بودم، حالا هرهٔ پنجره‌ها و قفسه‌ها را پر کرده بودند. احساس می‌کردم این

هدایا، به رغم آن که گرانقیمت و پرهزینه بودند، جایگزین های ارزاقیمتی برای عشقم و حضورم بودند، و حالا انگار با ورود به این خانه که محیطش دقیقاً در خاطرمان مانده، به جای یافتن جوانی کهنه و نخ نما، این خرده ریزه های زرق و برق دار دوران بلوغم را می دیدم. هر بار که به این جا برمی گشتم، از این که می دیدم چه بخش بزرگی از وجودم در این خانه جا مانده، بیش تر دلخور می شدم. عکس هایی از من - حین فارغ التحصیلی (سه بار)، در مراسم ازدواج (اولین بار)، حین لوده بازی با بچه ها زیر آفتاب، عکسی دیگر با نگاهی مومیایی وار در بالای بریده ای زرد شده از یک خبر، که برای این که از بین نرود، در پلاستیک گذاشته شده بود - همگی به دیوارهای سالن پذیرایی زده شده بودند، به همراه مدال ها و گواهینامه های جوړ و اجوری که از مدرسه گرفته بودم؛ چنان خاطره ام را زنده نگه داشته بودند که انگار مرده بودم. در حالی که پدرم، که از این که عکسش را بگیرند متنفر بود (سی سال آژگار در سالنامه های دبیرستانی که در آن تدریس می کرد، همان تک عکس بی ریخت و بدقواره از او چاپ شده بود)، هیچ جا جلوی چشم نبود، و همین مسئله باعث شده بود که غیابش قدرت و تأثیری محسوس پیدا کند. در ذهن او را می دیدم که با حجب و کمرویی از مقابل دوربین عکاسی دوری می کرد و می گفت: «از یک و پوز بی ریخت من عکس نگیرین.» گوش تیز می کردم تا صدای کشیده شدن پاهایش را روی ایوان و صدای چفت شدن دستش را بر دستگیره در پشتی بشنوم، با شدت و حدتی عجیب، انگار در که تا نیمه باز می شد، ناگهان می ترسید که مبادا دوباره بسته شود. از نظر من چندان محال نبود که ناگهان با هدیه شامگاهی اش وارد پذیرایی شود، با یک جعبه نیم لیتری و پوشیده از قطرات آب، پُر از بستنی سه رنگ، و با همان

شیطنت و غم همیشگی به من نگاه کند و با من دست بدهد و برگردد به طرف مادرم و بگوید: «این بچه به نظر سالمه،» و بعد برگردد به سمت همسرم و بگوید: «باید غذاهای خوب بدی بخوره.»

اما نیامد؛ ما چهار نفر تنها بودیم. روی دیوارها غیاب یک نفر دیگر هم محسوس بود. بالای کاناپه که کوسن‌هایش پوشیده از موهای ریخته سگ بود، دوازده سال تمام پرتراهی رسمی از جون آویزان بود، در کنار عکسی از من که در همان زمان گرفته شده بود، در استودیویی در آلتن، زمانی که بیست و اندی ساله و تازه عروس و داماد بودیم. مادرم بدون مشورت با ما آن قرار را گذاشته بود، و هر دوی ما از این قرار شاکی بودیم. فکر می‌کردم این طور احساسات‌گرایی‌ها از مادرم بعید است. هنوز او را به چشم بچه‌اش می‌دیدم، به عنوان کسی که انگار هر روز حضوری نو و تازه می‌یافت. عشق و شورش برای جمع کردن یادگاری از من، پیش از آن‌که خودم متوجه شوم که واقعاً خانه را ترک کرده‌ام، شروع شده بود. ظهر داغ یک روز، مطیعانه، سوار ماشین شده و ده مایل به سمت جنوب رفته بودیم تا سر قرارمان حاضر شویم. جون پنداری برای به رخ کشیدن بیزاری‌اش از این کار و در عین حال، اطمینانش از زیبایی و جوانی خود، یک پیراهن بلند و ساده نخی پوشیده بود، پیراهنی که احتمالاً دختران کشاورز حین دستفروشی توت‌فرنگی می‌پوشیدند، با طرح رنگ و رورفته گل‌های ریز و آبی بر زمینه‌ای زردرنگ و یقه چهارگوش و پهن. وقتی نمونه‌های عکس رسید، مادرم دقیقاً عکسی را برای بزرگ کردن انتخاب کرد که جون در آن غافلگیر شده بود، وقتی که بدنش در ست مثل ساقه گل به سمت نور مایل می‌شد، انگار در واکنش نسبت به چالشی دورکش می‌آمد، در یکی از لحظات دلوپسی و نگرانی‌اش که خیلی برایش پیش می‌آمد. بالاتنه‌اش در

عکس معلوم بود، و پستی گرد صندلی را طوری دو دستی گرفته و چنگ زده بود که استخوان‌های ظریفش کاملاً به چشم می‌آمدند. استخوان‌هایش ظریف‌تر از استخوان‌های پگی بود. بازوی مهتابی‌رنگ و گرد و کاملاً کشیده‌اش حائل شده و بدنش را کاملاً صاف نگه داشته بود و صورتش تقریباً به طور کامل به سمت نوری در بالای سرش چرخیده بود، نوری که طرح برجسته دهانش را بیش و کم محو کرده بود. زیبایی چشمگیرش از پس حالت معذب و خشک بدنش در عکس و کمی نور، مشهود بود، زیبایی‌ای طبیعی که آن تردید و کمرویی رفع‌نشدنی‌اش – که البته گاهی با لبخندهای بی‌نقص و کاملاً زیبایش تضاد و تعارضی فاحش پیدا می‌کرد – به آن حالتی مرموز و دست‌نیافتنی می‌داد. در آن عکس رازی وجود داشت. چون در آن زمان باردار بود. هفت ماه بعد، آن،^۱ دختر بزرگ‌ترمان، متولد شد. و این حس درونی با عکس عزیزی که ذهنم در پس آن عکس واقعی برای خودش تصویر کرده بود به هم می‌آمیخت، تصویر چون که با غرولند و نارضایتی، با بی‌اعتنایی آن پیراهن زرد را می‌پوشید، و آن ماشین سواری طاق‌فرسای نیمروزی به مرکز آلتن، حس و حال همیشگی در آن دیدارهای آغازین از مزرعه، وقتی که گرد و غبار هر بار پس از عبور هر ماشین، مثل مهی سرخ‌رنگ به هوا بلند می‌شد، دورانی که پدرم بعد از کشمکش‌های هرروزه با محصل‌هایش، با بستنی به خانه می‌آمد، وقتی که عشق و وفاداری پسرانه‌ام با تزلزل و حیرانی میان مادرم و همسرم تقسیم شده بود، بین دو زنی که میانشان ناهماهنگی و ناهمخوانی شرح‌ناپذیری حاکم بود. این‌که آن عکس آن چیزی که مادرم می‌خواست نشده بود، نتیجه نوع رابطه همیشگی و معمول آن‌ها بود. مادرم سال‌ها بعد به جون گفت: «چیزی که من می‌خواستم، یه عکس از لبخند تو بود.»

به جای آن عکس در بالای کاناپه، یک قاب کوچک با منظره‌ای روستایی نصب شده بود که اندازه‌اش از قاب قبلی کوچک‌تر بود و تکه‌های پررنگ‌تر کاغذدیواری واقعیت را لو می‌داد، نسخه‌ای بسیار کوچک‌تر از نمونه اصلی، تابلوی رنگ روغنی که در کودکی، در دورانی که در خانه پدر و مادر بزرگم در شهر زندگی می‌کردم، زینت‌بخش اتاقم بود. بلافاصله به سمت تابلو رفتم تا از نزدیک نگاهش کنم - و می‌خواستم مادرم حین انجام این کار من را ببیند و متوجه شود که بابت این کار سرزنشش می‌کنم. سایه ارغوانی‌رنگ شبی که در تابلو دیده نمی‌شد، درختی بی‌برگ از گونه‌ای نامعلوم که ریشه‌اش در انبوهی از علف‌های فوق‌العاده سبز گم بود، بر پهلوی پنج‌گوش انبار افتاده بود. پشت کاناپه، خم شدم و با دقت به تابلو چشم دوختم، آسمانی خارق‌العاده با رگه‌هایی از رنگ پاستل در کناره‌ها که وقتی بچه بودم، با دیدنش فکر می‌کردم که دارم وارونه بر روی دشتی از مدادهای شمعی راه می‌روم. در آسمان پرنده‌ای کوچک و سیاه به شکل V نقش شده بود، بین دو رگه رنگ، طوری که تصور می‌کردم اگر انگشتانم را از شیشه تابلو رد کنم، می‌توانم آن را مثل جوانه هویج بکنم. این تابلوی عجیب که تصویری بود از دنیای خیالی و خارق‌العاده روستا، پس از آن‌که به خانه سر مزرعه رفته بودیم، در اتاق بالای پلکان آویزان بود، اتفاقی که در نوجوانی در آن می‌خوابیدم، و بعد از رفتن من، پدرم به جای من در آن می‌خوابید. با ریچارد که از پله‌ها بالا می‌رفتیم، می‌ترسیدم که نکند پدرم آن‌جا باشد، خوابیده در زیر نور تُند، با مجله‌ای لغزان روی سینه‌اش و عینکی که حفاظ چشمان بسته‌اش بود. در عوض، وقتی ریچارد را روی تخت خالی می‌خواباندم و رویش را می‌انداختم، متوجه شدم که مادرم عکس جون را پنهان نکرده، بلکه فقط جایش را با تصویر آن منظره روستایی عوض کرده بود. جون به دیوار قدیمی اتاقم آویزان بود.

ریچارد پرسید: «اون دختر جذاب کیه؟» وقتی صدایم از درون وجودم برآمد تا جوابش را بدهم، ناگهان با سدّی رخنه‌ناپذیر روبرو شد، انگار ناآشنایی‌اش با ظاهر و قیافه این زن که حال مادرش جایگزین او شده بود، جهلی ارزشمند بود که من وظیفه داشتم آن را حفظ کنم. سر بزرگش را با موهای کوتاهی که نیازمند اصلاح دوباره بود به سینه‌ام فشردم تا صورتم را نبیند. وقتی عاقبت صورتم را دید، با صدایی لرزان گفتم: «این خونه لبریز از وجود منه.»



قبل از این‌که ریچارد را به بستر ببرم، غذا خورده و حرف زده بودیم. مادرم، که نمی‌دانست ما در جاده چیزی می‌خوریم یا نه، یک غذای سبک پنسیلوانیایی آماده کرده بود، غذایی با معیارهای خودمان: سوسیس، کلم فلفل (مادرم که هنوز خوراکی محبوبی را که من فراموش کرده بودم به یاد داشت، به عنوان تحفه، مغز به ظاهر سرد و در واقع تند و داغ کلم برایم آماده کرده بود)، سُس سیب، کیک مَلاس و شکر سرخ و قهوه بدونِ کافئین که قلبش توان تحمل آن را داشته باشد. پگی و ریچارد در برابر این خوردنی قهوه‌ای که بخار از رویش بلند می‌شد، وامانده بودند. وقتی دیدم پسر، در سن و سالی که خود من از خوردنِ کیک مَلاس و شکر سرخ سیر نمی‌شدم، تکه دومی را که به او تعارف شده بود مؤدبانه رد کرد، واقعاً تعجب کردم. مادرم به ریچارد قهوه تعارف کرد و پگی گفت که او هیچ وقت قهوه نمی‌خورد.

«هیچ وقت؟»

ریچارد گفت: «تابستون گذشته با پدرم، تو چادری که در آدیروندکس^۱

زده بودیم، قهوه خوردیم، چون شیر غلیظ اصلاً قابل خوردن نبود. پگی گفت: «آره، و وقتی اومدی خونه، مریض بودی.»

مادرم گفت: «کافئین نداره،» و نصف فنجان قهوه برایش ریخت. قهوه ریختن برای ریچارد، در کنار شکل و بافت میز ناهارخوری قدیمیمن، نطق او را باز کرد؛ همیشه دور میز غذا، وقتی خانواده‌ای وجود داشت، با هم حرف می‌زدیم. گفت: «گمونم از وقتی سه سالم بود، شروع کردم به قهوه خوردن. یادمه که روی اون صندلی بلند می‌شستم، درست همون‌جا که تو الان نشستی، پگی، و یه فنجون سیاه بزرگ روی یه سینی می‌ذاشتم جلوم. نمی‌دونم مادرم چی فکر می‌کرد، جز این‌که اون روزا هیچ کس در مورد تغذیه چیزی نمی‌دونست، و پدرم توی خونه هیچ وقت شیر نمی‌خورد. تا روزی که مرد، هر روز ده دوازده تا فنجون قهوه می‌خورد، سیاه سیاه، و داغ‌تر از هر قهوه داغی که مردای دیگه می‌خوردن. قهوه رو صاف از روی آتیش برمی‌داشت، و بعد یه دفعه همه‌شو سر می‌کشید؛ به این تواناایش افتخار می‌کرد. این از اون مسائلی بود که مردم اون وقتا بهش افتخار می‌کردن، ریچارد.»

ریچارد انگشتانش را روی فنجان گذاشت، انگار تماس انگشتانش با فنجان او را در ارتباط مستقیم با مادرم قرار می‌داد، و بعد با جسارت گفت: «در مورد مزرعه‌تون برام بگین، خانم رابینسون.»

«چی می‌خوای در موردش بدونی؟ حتم دارم که جوئی» - مکث کرد، گفتن این اسم موقع حرف زدن با پسرخوانده‌ام برایش عجیب بود، اما او هم مثل من اسم دیگری پیدا نمی‌کرد - «قبلاً در مورد مزرعه بیش‌تر از اونچه خودت بخوای، برات تعریف کرده.» نگاه سریعی به من انداخت و حرفش را ادامه داد: «شاید نکرده. احتمالاً هیچ وقت در مورد مزرعه حرف نمی‌زنه. همیشه افسرده‌ش می‌کنه.»

ریچارد گفت: «پدرتون، همون مردی که قهوه رو داغ داغ می خورد - اون زمینو فروخت، یا؟ نمی تونم عناصر ماجرا رو درست کنار هم بچینم.»

مادرم بازوهایش را روی میز خم کرد و به جلو مایل شد، حرکتی به نظر حاکی از نگرانی که برای تسهیل تنفسش انجام می داد. گفت: «پدرم مثل پسرمن بود - مزرعه افسرده ش می کرد. پدرش مجبورش کرده بود روی مزرعه سخت کار کنه، و وقتی - نگاه دقیقی به من انداخت، هنوز برایم پی نامی مناسب می گشت - «تقریباً هم سن و سالِ حالای پسرمن بود، اون جا رو فروخت، و همه ما رو برد به شهر، جایی که اون» - به من اشاره کرد - «بزرگ شد.»

ریچارد پرسید: «بعد پدرتون برای گذرون زندگی چی کار کرد؟»

«خوب، مسئله همینه. هیچ کاری نکرد. اون مردی بود که هیچ شغل و حرفه ای نداشت، و وقتی آدم حرفه ای نداشته باشه، بهترین کار داشتن یه مزرعه ست. می شست روی یه صندلی و قهوه می خورد و تماشا می کرد که چطور پولش توی سقوط بازار بورس دود می شد و می رفت هوا.»

«پدرم می گه بازار بورس دیگه هیچ وقت سقوط نمی کنه.»

«خوب، امیدوارم نکنه، اما اینم مثل خیلی اتفاقات تأسفانگیز دیگه، احتمالاً دلیل خودشو داشته. اما هرچی که بود، باعث شد رفتار پدرم بهتر بشه، می دونم، چون تا وقتی که پول داشت، مشتری خیلی زشتی بود.»

پگی گفت: «ریچارد خیلی به پدرش علاقه داره.» موهایش را عقب زد.

اشاره اش به نظر من بی مورد بود؛ در حرف های مادرم نوعی زخم زبان احساس کرده بود که واقعاً فقط تخیل خودش بود. مادرم عاشق پدرش بود، و فکر می کرد که «زشت بودن» یکی از خصلت های مطلوب آدمیزاد است. پگی ابله بود که این مسئله را احساس نکرده بود، و اقرار می کنم که

نحوه دفاع کردنِ همیشگی اش از مردی که پنج سال پیش از او جدا شده بود، در حضور ریچارد، من را عصبی می کرد، کلاً هر واکنشی که تا حدّ عکس العمل غیرارادی تنزل کند، عصبی ام می کند. با این حال، به خاطر عصبی بودنش دلم برایش می سوخت، چون مادرم برحسب عادت خطرناکش، با بچه ها مثل همتایان و هم سن و سالان خودش رفتار می کند. سال ها پیش، در همین آشپزخانه، پسر، چارلی، که در آن زمان دوساله بود، در حالی که با چوبدست دور میز رژه می رفت، اتفاقی ضربه ای به مادرم زد. بعد مادرم بدون یک لحظه درنگ، چوبدست را از دستان او بیرون کشید و با سرعت سیلی ای به او زد. وقتی جون بچه را آرام می کرد، مادرم، که هنوز آن چوبدست را به دست داشت - چوبدستی نارنجی رنگ و مدرج که نام فروشگاهی در آلتن رویش حک شده بود - توضیح می داد که پسرک تمام صبح «اونو زیر نظر» داشته، و مدتی نقشه می کشیده که «اونو امتحان کنه».^۱ درست مثل پرستشگران نخستین که به جهان سرد و بی اعتنا، اهداف و انگیزه های پرمغز نسبت می دادند، مادرم هم به جهان متحرک، من جمله بچه ها و سگ ها، انگیزه های جورواجوری نسبت می داد که در وجود آن ها نبود - اما او هم مثل همه پرستشگران اولیه ترتیبی می داد که محیط اطرافش مؤید حرف هایش باشد.

با صدایی آرام و یکنواخت گفت: «خوش به حال ریچارد،» و سرش را طوری عقب برد تا پگی را از پس نیمه عینک دوکانونه اش که مخصوص مطالعه بود نگاه کند. «چرا نباید پدرشو داشته باشه؟»

با این تصور که پگی عنقریب جواب مادرم را می دهد، به خودم لرزیدم؛

۱. اگر جمله نقل قول مستقیم از زبان مادر بزرگ بود، باید می شد: «منو زیر نظر» داشته؛ این جا، درواقع، همسر اول راوی است که بعداً ماجرا را برای راوی تعریف کرده - م.

اما ریچارد که چشمانش مثل چشمان مسحور شده‌ها برق می‌زد – قورباغه‌ها و گوزن‌هایی که واقعاً شاهزاده‌اند – خوشبختانه اصرار کرد که مادرم داستانش را ادامه بدهد. «چطور بدون پول مزرعه رو دوباره خریدین؟»
مادرم گفت: «خونه رو فروختیم، خونه توی شهر رو که اون» – من – «توش به دنیا اومد. بعد از جنگ. متوجهی، ریچارد، بعد از رکود، وقتی پولای همه از دست رفت، جز بینگ کرازبی،^۱ یه جنگ راه افتاد، دوره‌ای که همه، حتی معلمای مدارس، اونایی که کشته نشده بودن، یه کم پول درآوردن.»

«بینگ کرازبی کی بود؟»

«یه خواننده خیلی معروف. این یه شوخی بود.»

ریچارد گفت: «متوجهم،» و با حالتی جدی لبخند زد. یکی از دندان‌های جلوش افتاده، مسئله‌ای که در بچه‌های هم‌سن و سال او معمولاً با کک‌مک صورت همراه است، اما او کک‌مکی نیست، چون از پدرش پوستی صاف و گلگون به ارث برده است.

«جنگ تموم شد، و من و شوهرم یه کم پس‌انداز کرده بودیم – اون تابستونا کار کرده بود و منم، می‌توننی تصور کنی، بُرشکار چتر نجات بودم – و مزرعه برای فروش اومد توی بازار. رفتم سراغ پیرمردی که هر وقت می‌خواستم، باهاش مشورت می‌کردم. قبل از این‌که جوئی رو به دنیا بیارم، ازش پرسیدم که باید این کارو بکنم یا نه، چون می‌گفتن برام خطرناکه، و اون گفت: 'اونی که جریان پیدا نمی‌کنه، خون لخته شده‌ست.' فکر کردم منظورش از این حرف اینه که یه خونواده، یه فامیل، یا باید بچه

۱. Bing Crosby، هری لیلیس کرازبی، معروف به بینگ، (۱۹۰۴-۱۹۷۷)، بازیگر و خواننده معروف آمریکایی. - م.

داشته باشه یا بمیره. و به این ترتیب، صاحب پسرم شدم، و هیچ کدوم از عمه‌ها و خاله‌هام باورشون نمی‌شد که من این قدر باهوش بودم. همه فکر می‌کردن من یه موجود عجیب‌الخلقه‌م. حالا مزرعه‌مو می‌خواستم، و اون بهم گفت: 'یه ضرب‌المثل اسپانیایی هست که می‌گه: هرچی می‌خوای بردار، و پولشو بده.' و منم همون کارو کردم.»

قیمت را که برآورد می‌کردیم، سکوت برقرار شد. ریچارد پرسید: «شوهرتون کشاورزی رو دوست داشت؟»

کلمه نه درست جلو صورتم با چنان صدای بلندی فریاد زده شد که برای خاموش کردنش گفتم: «اون هیچ وقت کشاورزی نمی‌کرد.»

مادرم گفت: «اون هیچ وقت کشاورزی نمی‌کرد. درسته. اما برای من یه تراکتور خرید و گذاشت علفای مزارع رو بزنم. اون یه بچه‌شهری بود، مثل خود تو.»

ریچارد، همان‌طور که من به او گفته بودم، پرسید: «فایده مزرعه‌ای که توش کشت و زرع نمی‌شه چیه؟»

فکر کردم مبادا کار به جایی رسیده باشد که با تلاش من برای ساکت کردن ریچارد هم درست نشود، اما مادرم به شکلی کاملاً غیرمنتظره، به نظر خشنود و خوشحال می‌آمد، و بعد سرش را بالای بازوان خم‌شده‌اش باز هم جلوتر آورد تا برای ارائه جوابی پر و پیمان نفس تازه کند. خیلی سریع گفت: «آها، گمونم مسئله همینه، همین که هیچ کس توش زراعت نمی‌کنه. زمین مثل آدمیزاده، به استراحت نیاز داره. زمین دقیقاً مثل آدمه، جز این‌که هیچ وقت نمی‌میره، فقط بعضی وقتا خیلی خسته می‌شه.»

برای آن‌که مادرم خستگی در کند و صدایش دوباره عادی شود، به ریچارد گفتم: «ضمناً، ما به نوعی توش زراعت می‌کنیم. گاهی یونجه‌ها رو

عدل می‌زنیم و می‌فروشیم. چند سال پیش مزرعه بالایی رو اجاره دادیم به یه یه‌ایمیش^۱ تا توش غله بکاره؛ خود ما توش سبزیجات می‌کاریم و توت‌فرنگی می‌فروشیم.»

مادرم ناگهان رو کرد به پگی و گفت: «آره، یه مرد جوون و بافرهنگ از هاروارد بود با زن موقرش از بوستون که با یه تخته و دو تا خرک می‌فرستادیمشون کنار جاده تا به مسافرای ترافیک یکشنبه‌ها میوه‌های ریز بفروش!» این‌که چطور جون و خود قبلی من بخشی از داستان بلند و خانوادگی مزرعه شده بودیم، توی دلم را خالی کرد.

برای این‌که زیاد اسطوره به نظر نرسم، و فاصله‌ام از همسری که توت‌فرنگی نفروخته بود کم‌تر شود، گفتم: «چندان اهمیت نمی‌دادیم.» مادرم قاطعانه گفت: «توازش بدت می‌اومد. این قدر می‌ترسیدی که کسی جلودارت نبود.» در توضیح برای پگی گفت: «اون توت‌فرنگی نمی‌خوره، واسه همین نمی‌فهمه چطور ممکنه آدمای دیگه دلشون توت‌فرنگی بخواد.»

پگی به او گفت: «حالا توت‌فرنگی می‌خوره.»

مادرم از من پرسید: «می‌خوری؟»

گفتم: «روی بستنی.»

ریچارد پرسید: «اون مرد سالخورده کی بود؟»

مادرم مبهوت ماند: «مرد سالخورده؟»

«همون مرد سالخورده‌ای که هر وقت می‌خواستین کاری بکنین،

باهاش مشورت می‌کردین.»

۱. Amish، اعضای فرقه‌ای از آناباپتیست‌های ارتدوکس که حال عمده‌تاً در اوهایو و پنسیلوانیا زندگی می‌کنند. —م.

«اوِه — این داستانیه که شاید بهتر باشه ندونی. نظرت چیه، پگی؟»
 «من داستانو نمی‌دونم.»

«اون یه قوم و خویش پیر بود، ریچارد، به اسم عمو روپ،^۱ که بعضی‌ها فکر می‌کردن خیلی به مادرم دلبسته بوده. به هر حال، من عزیزدردونه اون بودم، پس حتماً یه چیز عجیبی در کار بوده. اون تنها آدمی بود که فکر می‌کرد من خوشگل و بامزه‌ام.»
 ریچارد گفت: «این واقعاً مایهٔ تعجبیه.»

مادرم مبهوت ماند؛ اما چشمان درخشان و صورت مسحور پسرک، که هیچ نشانه‌ای از گستاخی و جسارت در آن دیده نمی‌شد، برایش سپر دفاعی خوبی بود. مادرم گفت: «منم همین‌طور فکر می‌کردم.»
 پگی که در لحظهٔ خطر سر جایش خشک شده بود، گفت: «ریچارد، از وقت خوابت یک ساعت گذشته.»

ریچارد گفت: «من خوابم نمی‌آد. حتماً به خاطر آب به آب شدنم. شاید به خاطر ارتفاع باشه. مردایی که به اورست صعود کردن، اصلاً نمی‌تونستن بخوابن.»

از مادرم پرسیدم: «اون داستانای علمی‌تخیلی قدیمی منو انداختی دور؟ ریچارد تازه داره شروع می‌کنه به خوندن داستانای علمی‌تخیلی.»
 ریچارد گفت: «وحشت لذتبخشی داره.»

مادرم با صدایی خسته که طنین گلایه‌آمیز بی‌موردی داشت، به من گفت: «جای هیچ چیز عوض نشده.»

به سراغ قفسه‌ها رفتم، قفسه‌هایی که در آن‌ها به شکل افقی و عمودی به یک اندازه کتاب چیده شده بود، زیر پنجرهٔ مُشرف به انبار، که حال در

دل سیاهی شب، به حفره‌ای محو و رنگ‌پریده بدل شده، و ستاره‌ها را در پس خود پنهان کرده بود؛ و آن‌جا، زیر چند جلد کتاب جلد شمیم‌تورن اسمیت و پی. جی وودهاوس، که مدت‌ها پیش مایه سرگرمی‌ام شده بودند و حالا، با آن جلد‌های پوسته‌پوسته‌شده و کهنه، گرده‌های احساسات آن روزهای بی‌پایان تابستانی — قبل از گواهی‌نامه گرفتن و فرار کردنم از مزرعه — را به هوا بلند می‌کردند، مجموعه قطور و پریده‌رنگ و علمی‌تخیلی‌ای که دابل‌دی در دههٔ چهل چاپ کرده بود، هنوز سر جایش بود: معجزه. دست فرسایندهٔ زمان نه‌تنها رنگ شیرازهٔ کتاب‌ها، بلکه حتی حاشیهٔ روی جلد را که کتاب دیگری کنارش قرار نگرفته بود، محو و سفید کرده بود. با این رشوهٔ کهنه و رنگ و رورفته، ریچارد را از راه‌پلهٔ باریک بالا فرستادم. پگی از پشت سرمان با صدای بلند گفت: «دندوناتو مسواک بزن.» او را به بستر بردم، جای بوسه‌اش بر گونه‌ام بوی خمیردندان می‌داد؛ زیر چراغ قدیمی با حباب تورفتهٔ کاغذی که وقتی روشن بود، پدرم مستقیماً زیرش می‌خوابید، دو بالش زیر سرش گذاشت. یک گوشه از چراغ تار عنکبوت بسته بود، و پریزش هم به برق نبود.

در طبقهٔ پایین، زن‌ها مشغول شستن ظرف‌ها بودند. حالا که بعد از آن همه مدت دوباره عکس‌جون را دیده بودم، یادم آمد که چطور مدام با سختکوشی در کمک کردن به مادرم، او را آزرده و ناراحت می‌کرد. مادرم با نهایت ترس و وحشت، نسبت به هر چیزی که به از کار افتادگی‌اش اشاره داشت حساسیت نشان می‌داد، شاید به این دلیل که مادر خودش هم که تا زمان مرگش در هفتاد و نه سالگی، فرمانده مطلق آشپزخانه بود نیز با تمام وجودش در برابر او، که می‌خواست مادرش را کنار بزند، مقاومت کرده بود. پگی در جایگاه زن مسلط بر آشپزخانه قرار گرفته بود،